

مقرر بود برای خود منظور داشتند و رحمت را مرده بشمار آوردند. بز این واقعه داورى را بر آشفته و این قصیده و قطعه را سرود:

چون شد آن پنجاه تومان اجری پور حکیم      لله ای مستوفیان لا تقربوا مال الیتیم  
ای ملک زاده بلند اقبال      که دلت منع صفت کردند

و برای فرماندار فارس فرستاد. در اثر آن اشعار اجری صغیر دوباره

یابدار گشت.

پس از مرگ «حاجیم» چون طبیعی افسرده و خاضری پشمرده داشت به تهران

رهسپار گردید. بزرگان و دانشمندان به او گرویدند بویژه مرحوم بوست مستوفی اموات

را باوی مهری بسیار بدید آمد.

روزی در نزد ناصرالدین شاه مسعوی میسرود. شاه شعر و سن او را به منوچهری

تشبیه مینماید. مستوفی برای آنکه جامعیت او را نیز آشکار سازد قصیده مسعوی که

به زبان فارسی و عربی و ترکی سروده بود به نظر سلطان میرساند سپس از تصنیفات و

تصنیفات وی بیان مینماید و او را قی چند از شاهنامه فردوسی که بدان اشاره رفت و

بخوشنویسی و نقاشی ممتاز بود نشان میدهد. شاه او را مورد تعجب و تعریف بسیار قرار

میدهد و دستور میدهد که باید داورى در تهران بماند. بیشتر دبدار او دست دهد و استاد

مسعود میرزا شده او را از این دانشها و فنون بهره مند سازد.

شرح این داستانرا نویسندگان نامی از قبیل فرهاد میرزا در کتب «منشآت»

و «زنبیل» و مسعود میرزا در تاریخ «مسعودی» به تفصیل گاشته و قعائدی چند در

وصف شکار گاه و جز آن از او یاد کرده اند و چون در اینجا مقصود شرح زندگانی است

نه دودمان ستانی از ذکر آن خود داری میشود.

پس از چندی داورى از تهران بشیراز باز گشت. چون با حاجی اسدالله که

آموزگار زبان ترکی وی بود مهری بسیار داشت دختر میرزا مهدی پسر عم حاجی

میرزا علی اکبر قوام الملک را که از بزرگان فارس و با حاجی اسدالله از یک دودمان بود

بهمتری برگزید. از او فرزندی بنام «جلال» بدید آمد ولی چندی نگذشت که روزگار

اورا از کفش بر بود و در اثر مرکب او داوری نیز به بیماری دق زندگانی را بدرود گمت و در سال ۱۲۸۳ در جوانی به سرای جزدانی شتافت .

آرامگاه او در حرم شاه چراغ ( احمد بن موسی الکاظم ) در جوار مرشد پدر بزرگوارش « سکوت » جای دارد . تاریخ زیر را « وقور » در مرکب او سرود .  
( اشعار عربی آن به خامه « فرهنگت » و فارسی آن بخط « یزدانی » بر سنگ آرامگاه منقوب است . )

یا اخی اوزعت اذودت فی قلبی سعیرا	ما اری بعدک فی الدنیا هینا و ظهیرا
ای دریغا کاسمان اندر مغاکتی کرد پنهان	چون تو در فضل و هنر بحری بدین پهنه و ریرا
یا حمام العرش لما اتت من ذی العرش قرباً	طرت من شوق و کادالروح منان تطیرا
توزین دنیای فانی رخت بستی در جوانی	در جوانی مرا دست حوادث لردبیرا
بت و لمائبه موتورا و حیداماری لی	لا انیا لا جلیماً لامعینا لا نصیرا
بی تداج الوحی طبعت بی سواد العین هلت	نامه بر هر ریخت بر جیس و قلم پشاست تیرا
قددتو نا الله فی حنک و النار یخ تبدوا	اجره یاربنا جنات عدن او حریرا
ز وقور خسته اندر پارسی جستند گفتا	تزد داور برد از مرده محمد داوری را

۱۲۸۳

یمنک نموندی از اشعار داوری را در این کتاب مینگاریم :

## قصاید در مناجات

راقف سر ستاره و مواد زنده، بر جمله جهان آمده  
 هستی عام و مفیها که تو اصلی و جمله انوفی  
 هستی جمله هستیها ز تو مایه دانش و مستی  
 ی و تری فردی سمدی ز بی احدی بی ادی  
 هر اتود هر چه بی چه خوشی مهر و دور و دست  
 رون ز چگونگی و چندی و زوره توره بر داند، برای  
 تا خیمه بوادی قدس زدی میخس از بی بندس ادی  
 رسو بزدی فریاد بسی آید جز از من هست اس  
 دی که خدای یگانه خودی اوس امن الهی بر دنی  
 فتمی سبحانی سبحانی سبحانی ما نعبد و شای  
 بدی بجلال خدائی خود بیگانگی و بانگانی خود  
 بدی که صد انکندیک الف بیدست بناله یه مدد ف  
 نقول و نفوس و ارض و سماز زمین و زان روز آب و هوا  
 همه صفت بر دند برابر تو همه تابع و بنده و چا بر تو  
 میانه خلق همه عالم بگزیدی نوع بنی آدم

همییر تو اسیر است راه الله الله  
 بی نقل ز هوئی شایقیه تابد تو جستن زه  
 درجات ادی و پستی ز خرد ان بن رزمین شده  
 هوا به ادو هم باه پندی بسره همه سدر هم  
 همه که در همه حراته شای که هستی به او اگر که در  
 دعاتی بر دند بر تو بی ای سرد نظریق نور ه  
 در زهر ز چوق آه پندی بر دنی یا سر بند و خور که  
 دیدی که کسی ز دانستی گفتی که منه معبود و آه  
 سعادتی استحقاق شدی بزرگی خود نه زور سپه  
 به مراد همه هر انانی عربی را مثال بری از شبه  
 خود تون زدی زانکه بی خود آگفتی سمدی سرد شده  
 فخذت الخلق ای تعرف خلقی بر دنی تو بخاطر خواه  
 حیوان و آده و سنگ و گیاه فرشته و جن ز دیو و زده  
 همه جو جمال منور تو همه گوینده که سبحان الله  
 ز میان بنی آدم خاتم عصمه حمد بن حمد نه

### در سپاس یزدان و ستایش شاه مردان علی علیه السلام

دوشم آمد این ندا از بارگاه کبریا  
 ما طلبکار تو و فارغ تو مستغرق بخویش  
 الفت آوارگان آواره کردت از وطن  
 کای مغفل کاهلی تا کی تغافل تا کجا  
 ما خریدار تو و غافل تو روگردان ز ما  
 صحبت بیگانگان بیگانه کردت ز آشنا

تا کی این حر مروضه شرمی بدارای زشت رو  
 بر خیالی تا بکی پستی بیش هر دنی  
 هیچ شامی دیده‌ای تا صبح مانی بی چراغ  
 دولت از ما بردی و از این و آن کردی سپاس  
 چند از این و از آنه کسان جمع داری مانده  
 چند پوئی از قندی این سگان گرسنه  
 چون خران روزت همه اندیشه آب و علف  
 در پی يك صاع<sup>۲</sup> گنده بهر سد خلق جوع  
 يك نفس میخواستی آهی بر آری از جگر  
 پیش از آن که ما بجوئی فضل ما دادت نعم  
 دولتی بهتر چه از این عقل و موش و رای و فکر  
 تا کجا کردی تلف این نعمت بی امتنان  
 زود کاین مقصود<sup>۳</sup> سرافروخ سب دستون  
 عنقریب این ممتزج گشته بهم چار آخسب<sup>۴</sup>  
 نار بگراید بیلا آب روی آرد بزیر  
 نعمة لایق چه داری در حضور ذوالجلال  
 لیک بازت گر هوای کوی ما اندر سر است  
 شب همه درها فرو بسته است و باب الله چنان  
 ما نرنجانیم از خود گر فقیر است ارغنی  
 لیک گستاخانه آئین ادب از کف منه  
 رو دلیل خواه و بی هادی مشود راه حق  
 حامی خوشتر مجو از حامی شرع مبین  
 شاه در بادل علی مرتضی کز جود اوست  
 ذره خاک درش گر بر زمین قسمت کنند

تا کی این نور امل عدری بخوای بی حیا  
 بر امیدی تا بکی بوزش بیش هر دغا  
 هیچ صبحی دیده‌ای تا ظهر مانی ناشتا  
 نعمت از ما خوردی و از دیگران گفتی ثنا  
 چند از این سگبا<sup>۱</sup> فروشان چشم داری شور با  
 تا ز نان خشکشان بندی گلوی اشتها  
 شب بخواب اندر چو کاویاز گشته از چرا  
 روز سرگردان نری صد ره ز سنگ آسیا  
 يك سحر میخواستی دستی بر آری در دعا  
 پیش از آن که ما بخوای جود ما کردت عطا  
 نعمتی خوشتر چه از این چشم و گوش و دست و پا  
 تا چه آوردی بکف زین دولت بی منتها  
 زود کاین معموره<sup>۵</sup> تن را تبه کردد بنا  
 رشته پیوندشان از یکدیگر سازد جدا  
 خاک ماند بر زمین و آب جنبد بر هوا  
 هدیه قابل چه آری در جناب کبریا  
 بر در ما یاسبانی نیست بسم الله در آ  
 تا سحر باز است بر بیگانه و بر آشنا  
 ما نمیرانیم از در گر امیر است از گدا  
 اندر این وادی مران بی هادی و بی ره نما  
 رو شفیمی ساز و بی حامی میاور پیش یا  
 شافی بهتر مخواه از شافع روز جزا  
 تا ابد هر جا سوالی را قرین شد با عطا  
 تا بحر کز آخسب<sup>۶</sup> خاک گردد کیمیا

گر بفروردین رسد یک پیر تو از شه شیر او  
 حبذا کردی که در گهواره شد از درشان  
 عکس عاکس را براند نهی او از آینه  
 خانه اش بی سقف و بر ایوان چرخش بازگاه  
 خود گیر سینه غیب هر طالع از او گیرد خورش  
 هر که نگرائید از لاسوی لاله زبانش  
 نقش شرک از صفحه ایاتی فروشت آینه  
 پاره پاره دامن او هیچ بیدانی ز جیبست  
 داوریرا مهر او از دل نخواهد شد برون

تعلله آتش دهاند از زمین جوی گی  
 مرحبا رادی که با سیاه شد خبیر کت  
 جذب آهن را بگیرد علم او ز آهن رو  
 سترش از خاک و بر بالای عرشش متکا  
 خود بر هند کرد و هر غریب او دارد دقا  
 از زبان نوح او شد بیکارش بر شکل لا  
 دیده احون هر رنگ دوسنی شده  
 سا هر سو مستمندی زد بر و چنگ و لا  
 کر سینه استخوانش در بر سنگ آس

### در ستایش برادران و ستایش شیر یزدان

اجرتنا تعالی تستایف  
 نقسی بعد بعدك هانفاسی  
 وقد شفقت بنا الایام حتر  
 قفی نسناك هالذکرت عهدی  
 بیوم لایبین له قرین  
 لقیتمک قرنا عیناک منی  
 و کنت غضمت عند الطرف خوره  
 رائیک فی ضیاء الشمس شمسا  
 وشعرا فاحمما کالمیل غشی  
 غدائر کالصفاذ معلقات  
 قفی حتی م تفتخرین معجد  
 ابونا سید الشعراء شعرا  
 وسادوا اخوتی سادات عهدی  
 وورث فضله هو عن ابیه

احمرک ایقین انا قینا  
 من الاحزان هتغنی نسنا  
 ندین بذقنوب تشا متینف  
 فونک ان نسیت فم سینف  
 و او برمی از من نه فروت  
 و لافی الدمع اجفانی سخینف  
 وقد شفقت عیون المضربف  
 وقد خضفت ای ناه اعیوما  
 من قمر علا افق مبینف  
 علقن بها القلوب مقرینف  
 فکل معجد من و فیف  
 و انتهم علی الاسلام دینف  
 سرانهم و فوق الا قدمینف  
 وانا قد یورث عن ابینف

نظا عن باللسان اذا طعن  
 اذا لا قيتنا لاقيت اسدا  
 فليس بشاعر من لا يرافنا  
 اذا دعى المغيث بمجال خضب  
 كراه ليس ينكرنا كراه  
 حوينا ذى الحناقب مذر وينا  
 (على ص) خير من صل كراه  
 على خير من نطق الصواب  
 واتقى ممن نغسل اليدين  
 و اقدم من قریش اهداء  
 و راء المملكات له صفات  
 بنى فى الدين بنيان عليه  
 فكم ترك الجماجم خاليات  
 فما زالت قریش مدراته  
 فدت نفسى نفوس بنى على  
 خيار من بنى غيرا تعدهم  
 سلام الله فى الدنيا عليهم

بطعن فوق ظمن الطاعيننا  
 من الاقلام انخذت عرينا  
 وليس الشعر الا ما روينا  
 فتدعى نحن كل اجمعونا  
 متى نضع العمامة تعرفينا  
 مناقب من امير المؤمنيننا  
 و شدت على مضاربة اليميننا  
 و اهدى ممن اتبع اليقيننا  
 و من مسحت رواجبه الجبيننا  
 و اسبقهم انى الاسلام ديننا  
 و قد ضن الغلات به العنونا  
 و شدت لثغره حصناً حصيننا  
 عن الامال ابلتها السنونا  
 دعوا احتافهم ان يقتلونا  
 بما ولدوا بتاتاً او بنينا  
 لدى اعدائهم لا ينكرونا  
 مدى الايام دهر الدهريننا

### در نفرت از وظیفه و شکایت از وزیر و ظایف

شاه غضب کرد اهل فضل و ادب را  
 میر غضب شد وزیر اهل وظایف  
 دوره بازار غایب و متوفی است  
 یا بکشد یا شوند خلق فراری  
 عشر سوم خواهد او ز اهل وظیفه  
 میر غضب کار او بریدن و قطعست

کرد وزیر وظیفه میر غضب ر  
 مرگ روا گشت اهل فضل و ادب ر  
 مرده بده مردم وظیفه طلب را  
 خانمه مرگ است پیشکاری تب ر  
 قل للمستضعفين صبراً صبر  
 دست و سر و پای دزدقنه طلب ر

دزد تر از این وظیفه کیست بهل تا ش  
 عشر و دو عشر و سه عشر و صد و صد و چار  
 جمله مقادیر از او جدا بنم بند  
 بالله اگر چون وظیفه دیده کسی دزد  
 بسکه زهر خانه جعبه برد و قلمدان  
 اینهمه قرآن که او ز خانه ما برد  
 دزد تر از این وظیفه دزد شنیدی  
 آن سر بی پدر که مادر شومش  
 او همه از دخل شیخهای هره<sup>۱</sup> کاست  
 بالله کارش همه خیانت و دزدی است  
 چار لقب را بمکر و حيله بدزدید  
 بسکه خیانت بخلق کرده شه از حلم  
 کرد کمون آن خیانتی که روانیست  
 مردم يك شهر را بشور در آورد  
 خیل دعا را ز ملک شه پیرا کند  
 ای نمک شه بگیر چشم سفیدش  
 ای غضب پادشه بگیر گلویش  
 خیل دعا کمتر از سپاه و غایت  
 ای عجب آن مرد با درایت و کافی  
 بخت ضعیفان چرایش خانه نشین کرد  
 یارب هر کو فساد جست در ایران  
 یا بعباهای خالق نقص و کمی خواست  
 از در یزدان بدو فرست تنذابی

دست ببرند و پای و گردن و لب را  
 بند و بی و جلد و استخوان و عصب را  
 شعرو شعیر اصع و زراع و وجب را  
 کاین همه دزدید قدر فضل و حسب را  
 بسکه زهر کیسه فند برد و ذهب را  
 کرد برون از عجم کتاب عرب را  
 آنکه از این دزد جامه برد و سلب را  
 با همه یکسان نمود نسبت اب را  
 مادر او خرج های مرد عزب<sup>۲</sup> را  
 عزت القاب بین و ذل<sup>۳</sup> نسب را  
 ورنه بيك تن نداد شه دولقب را  
 عفو نمود از وی آن خلاف ادب را  
 جز سخط<sup>۴</sup> کردگار و کيفر رب را  
 شیخ هرم را و کود کان لعب را  
 نك در فقار بین و باب حلب را  
 همچو سیاهی چهر گوشه شب را  
 همچو جمادی گلوی ماه رجب را  
 هم مدد از شاخ هیزم است لهب<sup>۵</sup> را  
 کز همه روز و زیاد داشت حسب را  
 بخت کند آری این فنون عجب را  
 یا که فسادی شنید و بست دولب را  
 یا بر عایای ملک رنج و تعب را  
 وزیر خسرو بر او گمار غضب را

## شکایت از نوبه

ز آنسان که روزه دار نه بینی دگر مرا  
 تا خود چه داشت روزه سی روزه مرا  
 از این عذاب روزه عذابی بتر مرا  
 پرهیز دار کرده تب از خشک و تر مرا  
 يك روز اگر بمائده افتد نظر مرا  
 ز آنگونه باشد از در مطبخ گذر مرا  
 باید دهن بسته و دو گوش کر مرا  
 کور است جا بصدور و به بیرون در مرا  
 گردد چون نخل مریم و آید بپر مرا  
 الا که یاره دل و لغت جگر مرا  
 جنبد بدن ز جامه من زود تر مرا  
 با تار عنكبوت ببندند مرا  
 ز این سو بداند و افکند از زور پر مرا  
 جز جامه سفید لباسی بپر مرا  
 از بسکه در بدن شده گل باشکر مرا  
 در حاق و ریخت بلکه دو صد آنقدر مرا  
 گردد بنفشه زار ز پا تا سر مرا  
 صد بار نولک خشت اودم شیر تر مرا  
 تب لرزه او قند بمن از صوت خنر مرا  
 عز شفاعت شه داد گر مرا  
 طبعی وسیع تر بود از بحر و بر مرا  
 آید هزار ناقه<sup>۲</sup> برون از حجر مرا

از روزه نوبه داد همی نوبه مرا  
 سه روز روزه نوبه سی روزه باز داشت  
 پنداش روزه خوردن من کی دهد خدای  
 چهل روز می رود که چو مردان چلدار  
 باید سه روز داروی مهل کتم بچشم  
 دانی بهودی از در مسجد چه ساز رود  
 در محفلی که نه زن در میان بود  
 بر گریه رشکها بیره گاه شاه و چاشت  
 در اشتیاق میوه عجبانی که چوب من  
 از گوشت بهره نیست ز قلم شبانه روز  
 از بس ضعیف و لاغرم از جنبش نسیم  
 نه شکننده بگسلد از خود پای مور  
 گریشه گرد من پرد از بس شده ضعیف  
 از رنگ جامه خسته شود تن اگر ود  
 يك هندشکرستم و نه يك بوستان گلم  
 چندان ترنجبین که بصحرای تیره ریخت  
 از بس بنفشه خوردم زودا که در بهار  
 بردل گواره تر بود از طعم شیر خشت  
 بر یاد جو که مایه ماء الشعیر بود  
 اما امید هست پس از لعنف کردگار  
 سالار دین علی که ز اقبال مدح او  
 صالح نیم ولی نه شکفت از بنام او



بوشع نیم ولی نه عجب گر بیمن او  
 گر جرم يك جهان بحساب من آوردند  
 شاهی که با غلامی او ماه و آفتاب  
 تیغش نمود با الله یادش نمیکشتم  
 يك روز شكلك او بقلم می نگاشتم  
 بر شکل او بدیدم از بس برنده بود  
 در قوه مخیله تا یاد او گذشت  
 حلمش مثل زده زگرانی بکوه و کوه  
 کز این تشابه تن من شد چندان ثقیل  
 قلبم چو زر خالص و مهر او تراب

خوردشید سر در آورد از باختن مرا  
 تا عون او زیان نرساند سفر مرا  
 دو بنده اند با کله و بسا کمر مرا  
 کز یاد او بدل بفروزد شرر مرا  
 دستم برید و کلاه شد از کف بدر مرا  
 از باصرد برید شعاع بصر مرا  
 لا دورره نقش ننهد صور مرا  
 گفت که نه بپهده هر جا مهر مرا  
 کز پرخاک رفت فرو در کمر مرا  
 مانند سکه روق باز زور مرا

### در نهضت برادران و یکی از دوستان خود

نمیدانی ای رفیق در این دور روزگار  
 چهار آخشبیج من که چار آخشبیج تن  
 یکی عزم او چو باد یکی طبع او چو آب  
 چو فرهنگ با وفا چو توحید با صف  
 یکی بدر پاك چهر یکی مهر با فروغ  
 مرا در کنار غم سپردند و هر یکی  
 برآید ز سوز دل بریزد ز سید اشك  
 نه آید مرا به مغز نریزد مرا بحلق  
 دلم شد ز داغ هجر برم شد ز اشك سرخ  
 بالفت بپرده اند به کلفت سپرده اند  
 مرا در دیار پارس نشانند اشك ریز  
 نه بر من کسی شفیق نه با من تنی رفیق

من بر چه میروم ز هجران چو دیار  
 بدان هر چه هست هنرمند و استوار  
 یکی حله و چو خنک یکی خشم و چو زور  
 همان خنک است همان حضرت و قور  
 یکی جریح و شکوه یکی کوه با وقور  
 خود ز هر لاله گرفته ز من کنار  
 گهی دودم از نهان گهی روده از کنار  
 نه يك خواب بی هراس نه يك آب خوشگوار  
 یکی داغ لاله برگ یکی بغ لاله زار  
 دلم را بشهر ری تنم را در این دیار  
 خود اندر زمین ری نشستند شادخوار  
 بجز مهر يك پیر بجز عون کرنگار

بیزدان مرا امید ز یزدانیه نوید  
 بجز خاک پاک پیر بجز نه پاک شیر  
 در این شهر برزخوش در این قاع پر و خوش  
 تعدی ز هر گروه چپاول ز هر طرف  
 نه حاکم بفکر خلق نه مرده بحکم شاه  
 نه دهقان بکار بیغ نه میوه بدار بن  
 نه گیرنده حساب نه کارنده معتبر  
 ز پاییز زرد تر خط سبز بوستان  
 ملخ بیشتر برکت چو در فرودین تگرگ  
 نه سینه صافه نه لب احسن نیوزار  
 نه در دفع فتنه نه دیران کردان  
 نه فرمای از ملت تخفیف معاملات  
 شمار چه داشته است در آن عربت از وطن  
 نه نامه بهارودی در آن گرم و سردوی  
 بدان عقل و آن اعمال بدان فضل و آن هنر  
 بدربار پادشاه چه بر دید پیشکش  
 چه بر شایان فرود خدیو کریم ضلع  
 ز اجزای مثنوی چه شد حاصل از وزیر  
 شماگر نهان کنید کج میشود نهان  
 زهر سو بدآوری بشارت دهند خاق  
 باخوانت از گرم ملک کرد مرحمت  
 ز تشریف و از هبات ز تخفیف مالیات  
 رسند اینک از سفر مکره برادران  
 بدین جامه کهن چه باشی نذل و فقر

در این جور آسمان در این دور انتظار  
 نه یک جای مسکنی نه یک پیر عمکار  
 روان بر زانقاز جهان بر ز کبر و در  
 خرابی ز هر کران گرابی ز هر کسار  
 نه لشکر نظم ملک نه کاسب بازار کار  
 نه خرمن بیی ده نه گندم بکشت زار  
 نه خواهنده مشتری نه دارنده مال دار  
 ز کار بر خشک تر لب خشک جو پیر  
 زمین خشک و چاک بوست چو دره پرگان چذر  
 نو گوئی میرسد خسر سوی شهر یار  
 نه در فکر آشوبد وزیر نه هوشیار  
 نه بیغمی از وزیر شایسته پیشکار  
 شمار که خواسته است بدین دوری از دیر  
 چه دیدید از آن خزان چدر دید از آن بهار  
 بدان مجد و آن شرف بدان عز و آن فخر  
 ز اجزای سالیان چه لر دید بر قرار  
 چه بر ناتوان فرود وزیر بزرگوار  
 از آن گنج بی بها از آن رنج بی شمار  
 نهان می توان نمود شب مهر نور بار  
 که بخت تو شد بلند ز امداد روز کار  
 چه از زر خسروی چه از در شاهوار  
 ز اجزای سالیان ز املاک غله دار  
 همه دولت از یمین همه عزت از یسار  
 در این خانه حقیر چد باشی بننگ و عار

برو خانه بگیر و او کاف مکنری  
 یکی کیسه بدوز دهان باز و سینه پهن  
 گمانه که گفتشان همه طعن و تمسخر است  
 هنرمند و زور بخت زهرو هم سستی  
 هنر و شهر ری شود کامران زبخت  
 چو بحری است شهر ری که کشتی نشین وی  
 من این آورده ام در این بحر بوده ام  
 در آن برگشوده کاه کشفی ۱ دبوس  
 ندارد زمین آب بحر آب سنگ لاج  
 علی الله زیاد آب بتندی چو حد نیغ  
 از آن شوه سر نکرد کبیرا که کبیر  
 کبیرا دهند بان که یابند از آن خورش  
 بس این محنت فراق بس این زحمت عراق  
 آید خو کنیم باین گوشه وطن  
 بهر چه او دهد بما باشیم شادمان  
 بس این شاکوه داوری ز حق جوی باوری

بقران راف دوست بقران چشم یار  
 رحاش زخرمی فرح زان چو صبح عید  
 بکیسوی او کره کره از بس گروه  
 بین عکس روی او بچشم بر آب من  
 از آن خط بید رنگ بارزم بخود چو بید  
 با برو و زلف او نظر کن که چون گرفت  
 شود شعر داوری در گوش مشتری  
 ۱ - کشف لاک پشت ۲ - بیزاری

برو خانه بیوش و او کاف مستعار  
 یکی جعبه بخار شاه زلفت و خانه دار  
 که بر این امیدها همه من امیدوار  
 خردمند و عیون جرح زهی نفس بکار  
 مای گر شود ز بحر آب نشنه کامکار  
 که یابد از آن بخت کفی آب خوشگوار  
 ز گردش الحدرد ز طوفان لاج  
 در آن تیر کرده کاه نهنگن بحر خوب  
 ندارد هوای آن بجز باد شهر ری  
 نمر از آب آن شخی چو دهر مگر  
 از آن کاه پر نکرد کبیرا که جبهه  
 کبیرا دهند بر ک که چینه از آن امر  
 بس این درد اشتیاق بس این زنج انصر  
 بشینیم ورد کنیم بلف کردگر  
 اگر عیش دل بدبر و گر فقره گوار  
 بیاین بر این عرف که گفتی بعشق بر

یکی مشک بی صداع یکی حربی حمر  
 در زلفش ز نیرگی صیتر ز شام نر  
 بمرکان او سنان قطره از بی قطره  
 یکی ابر فرودین یکی فصل نوبهار  
 از آن زلف مار شکل به پیچم بخود چو مار  
 بدین تیغ زنگدار همه ملک زنگبار  
 گر او را کند قبول اعان سخن وقار

حکیم هنر پرست ادیب سخن شناس  
همی تا بساز و مه بود چرخ را روش  
وجودش بود امن مضیعتش بود زامن

که فطرت و هنر از او شرف جست و افتخار  
همی تا بروز و شب بود مهر را مدار  
ز نایب چاره هفت تا بید هشت و چار

### در توصیف ترك خار کش

آن ترك خار کش ز چه درد ز خار پر  
آن در خار و زلف کج تدار او  
نرسد همی که چهره آتش فتن او  
جز زلف او که خار بر ضراف او دمید  
آن در خار بنگر و فرید سرین او  
چون از خار را کشد آینه بدوش خویش  
تا زیر خار دیده ام آن سینه سپید  
يك بر خار درد و دوبر سیم و هست  
چون گلبنی بر بود ایک گلبنی  
گر بار خار را بشو شد بنقد جان  
جز زلف او ز خار و بجز خار او ز زلف  
تا بار گلزار سر زبر خار دید  
خارم خلد بدیده چو در خار بنگرم  
دیده عزیز من بسر خار خفته بود  
هم من عزیز شهر شوم هم عزیز من  
گر سیر الوجوه رسید آن نگار را  
بر جای بند خار بیندم بگردش  
بر بندمش میان سگمرهای گوهر بن  
يك چند خار از رخ و زلفش جدا کنم  
بی داوری کف توهر گز نمیکند

آری گمان است و گمان در میان خار  
مانند خار بیشت بود در دهانش خار  
که آتش فکند اندر میان خار  
سنبل کسی ندیده و نشنیده خار دار  
گوئی که خار رسته بر ضراف کوهسار  
هر اس ضلع کند که زند در زمانه خار  
دیده خار در ره و در سینه خار خار  
او زب خار و خاق جهانش بزیر بار  
متبرک و بار  
من تقد جان فدای کنم صد هزار بار  
به مشک خار دیده و نه خار مشکبار  
جز خار کن نخواند بلبل بشاخسار  
آن سیمین کز اطلس و دیبانش بود عار  
یار عزیز کس رازین سان مساز خار  
گر یاوری کند کرم صاحب اختیار  
بر جای خار از زر و گوهر کنم نگار  
يك رشته منتظم ز گهرهای شاهوار  
در پوشمش بدن بقباهای زرنکار  
وز غیرت آتش افکنم اندر درون خار  
این مالهای اندک و این خرج بیشمار

این خود کفاف خرج زمستان نمیکند  
 این خرج آن غلامک زنگی نمی شود  
 مشکل رسد بسامان کار تو هم مگر  
 میر هنروری که زدست جواد او  
 شهری که زیر سایه چتر لوای اوست  
 صدشاه چون سکندر اگر پای بنشیند  
 يك هفته پیش ازینش شه از روی ملامت  
 نیفی نبرك الله با برق همعنان  
 فرقی گرش ببارق جهنده است این بود  
 آبتن از در او نگردد از برندی  
 گویی غلاف او مثل کور کافر است  
 گل خواره است و عاشق گل کسر عدو  
 گر خود نحیف و زار بودس شکفت نیست  
 بندش درست بول صراط است از آن سبب  
 در کوره که سانش او را گداخته است  
 از بسکه پالک و روشن و صاف است اندر او  
 گرفتار او بچشمه ششیر بگذرد  
 ترسم زتاب او که چو این جاستایمش  
 میرا امیدم از کرمت هست بی سخن  
 کآن ترك خار کش را برهانی از کرم  
 در روزگار تا که کشد دل بروی خوب  
 چون گل بنوبهار بمانی بخرمی

تا خود چه بمانی تو چو فرد رسد بهار  
 چون باوی آن غلامک برومی آمدند مدار  
 دست امیر شهر کشاید کرده در کار  
 ز فقر و فاقه با شد روزگار  
 دیگر ندانم خور هدیه در جیب  
 سدی چو زای و توان است استوار  
 زنی بی فرستاده ارد بانی تیغ آرد  
 نیعی عود شدت مرگ دستیار  
 کو بیدار بود و بن است پایدار  
 يك بچه را دوزاید و دو بچه را چپار  
 کانش فشان شد از سخط آفرید کار  
 جز روی گل بجای ذکر بیستش قر  
 گل خوار در هم راه بودن حیث در  
 کوزا بروی ناز جهنم بود گذر  
 هرگز خمش نکرد و دایه دهد شرار  
 پیدا است جمله آمدنیهای روزگار  
 با آهمه تری کندش خشک چون قدر  
 آتش زید بصدق تغزل ببار خنجر  
 نو امید از تو باز گردد امیدوار  
 از زیر خار و خسته دام را از زیر  
 در نوبهار تا که بود گل قرین خار  
 یارب همه عزیز بود دشمن تو خوار

## در توصیف زلزله شیراز

شبی کشیده بر خساره نیلگون مهجر  
 هوا گره بجبین و ستاره اشک آلود  
 چراغها همه خاموش و حجره هاتار بک  
 نه هیچ پندار اندر فراختنای زمین  
 من و سه چارتن از دوستان بکدر خوش  
 قریب آنکه بر آید زبانه خورشید  
 چنان بلرزه در آمد زمین که گفتی خاک  
 عود بالله خرا شکاف زلزله  
 هزار کوه بیکباره گفتی از سر جای  
 بسی نماند که دندان برون جهد ز دهن  
 ز تنگنای حصار از مخافت انبوه  
 ز جای جستم و کرده بقین که اسرافیل  
 شتاب کرده و رفتم ز حجره چندین بار  
 همی دویدم و سنگ از قفای من میریخت  
 بسان زانی مرجوم<sup>۱</sup> تا کمر در خاک  
 حصار خانه چنو منجنیق سنگ انداز  
 بایستادم و دیدم که شد زهر جانب  
 ز زور زلزله سر تا بیای در جنبش  
 بسان استن حنانه<sup>۲</sup> استن خانه  
 بیکدولرزه بهم در شکست شهر چنان

بقیر روی فرو نشسته نوده اغبر<sup>۱</sup>  
 افق دریده گریبان زمین سینه بسر  
 دماغها همه بر خواب و دیده ها پی در  
 نه هیچ روغن اندر چراغدان قمر  
 بخواب خفته بر راحت بحجره اندر  
 نگه آنکه بمیرد فقیله اختر  
 شد زمر که خود سوی مرکز دیگر  
 مهیب و نعره زن و خانه کوب و خارا در  
 بلند گشت و بیفتاد بر سر گشود  
 ز زور زلزله و چشمها ز کاسه سر  
 دوید طفل برون از مشیمه<sup>۲</sup> مادر  
 دمید صورت و بیاشد کشاکش محشر  
 بجانب در و دیوار ره نداد بدر  
 چنو شب عقبه از قفای پیغمبر  
 بریخت بر سر ازهر کران کلوخ و هدر<sup>۳</sup>  
 فشاند سنگ و بمن بر نماند راه مفر  
 زمین چو کشتی طوفان رسیده زیر و زبر  
 حصار خانه چو رقاصهای بازیگر  
 همی در آمد در ناله های زیر و زبر  
 که آبگینه خالی زیتک<sup>۴</sup> آهنگر

۱- خاک ۲- پوستی که بچه در آن باشد ۳- سنگسار شده ۴- کلوخ ۵- خانه، ناله کننده - ستون خانه ستونی بوده است که محمد بن عبدالله هنگام ایراد خطابه آن تکیه میفرمودند و بعد که برای جلوس حضرتش منبر ساختند ستون به ناله در آمد ۶- چکش آهنگری

زیب و ناب زمین گردد بادگر پیچد  
 شد از جدا شدن میخ آهنین از چوب  
 فتاد چندان جنبش بجوهر اجزاء  
 نیمه شب تار آجنان زمین بشکافت  
 بسی نماند که قارون سر آورد بیرون  
 بخار چون بسر بر خیا هر این کرده را  
 شکست کوه و افق در نشیب شد چندان  
 ز سمت مغرب عقرب عروب تا کرده  
 هجوم خاک چنان تنگ کرد جای هوا  
 بیاض شمره را آجنان زهم بگسیخت  
 بجملة قرآن يك صفحه نیست نامفلوظ  
 بسان صفحه تقویم شهر را بینی  
 درون خانه تقویم هر یکی رقمی است  
 درون خانه بجز عنکبوت نیست کسی  
 چو کرک کر سنه خاک سیه دهان گشتاد  
 چه خانه ها که در او صد فرزند و یکی  
 بجز دورنگ سیاه و سپید نیست لباس  
 سیاه پوش یکی نیمه بر فراز زمین  
 تمام آکل و ما کول گشت مردم خاک  
 ز مردگان کفن پوش صحن گورستان  
 تمام ساکن و از جنبش زمین بینی  
 بزیر خاک بتان همچو گنج و بر سرشان  
 ز بس زیر زمین زلف عنبرین خوابید  
 مگر نعیم و جحیم دگر بیدید آرد

چنارهای قوی همچو شاخ نیلوفر  
 هوا نمم تم برف و رانه تندرا  
 که شد قواء برون از طبیعت جوهر  
 که مهر تفت از آسوی نوده عنبر  
 ز خاک و ذره صالح برون جهد ز حجر  
 چو تخت شاه سب بر بید داد گذر  
 که هر دو قطب یکباره آمده بنظر  
 که از نواحی مشرق دمید دو پیار  
 که راند چرکه آتش بیشکه قمر  
 که نضه همه شد شرور ریخت در دفتر  
 زبکه ریخته اشرا هوش زبر و زر  
 تمام خانه نه دیوارونه حد رونه در  
 در آن بجز رقم صفر نیست چیز دیگر  
 که شب روز بر دبی هر اس و بیه خاطر  
 بخورد از آدمیان سیزده هر ر عمر  
 برون بروت که آرد زاهد خانه خیر  
 بیگر غنی و مفلس از گروه بشر  
 سپید پوش دگر نیمه زیر خاک اندر  
 که خورد هر يك از بر هر دو نیمه از آن دیگر  
 چو عرصه عرفات است و محرم آن حجر  
 همه بهر وله چون حاجیان مروه سیر  
 چو مارهای سیه زلف زده چنبر  
 غریب نیست که گوز زمین دهد عنبر  
 خدا بکیهر پاداش مؤمن و کافر

و گرنه این همه کز خلق مرد بیندارم  
 بقیه هر که بجابد ز شهر رفت و نماند  
 کنون کسیکه بشهر اندر است دانی کیت  
 بخانه بادل افسرده و سربی شغل  
 نه آسمانه<sup>۱</sup> و نی فرس در بر خورشید  
 چه خانه از ظرفی او افتاده هر خشتیش  
 ز طقهای رفیعش بجا نمانده نشان  
 شکاف خورده ستونهای آسمانه وی  
 بحجره هوش مهندس نیافت يك خطر است  
 مگر مثلث خاکی نهفته بد معمار  
 نه آسمانه در او غیر آسمان و درون  
 حصارها همه افتاد و يك پناه نماند  
 قیل خنجر بیداد سید الشهداء  
 شهی که این همه گفتند در مصیبت او  
 نزر گوارا بسیار مردم شیراز  
 کسی نماند که گیرد کنون مصیبتشان  
 چه سالها بدر خانه تو رو کردیم  
 ترا خرابه نشینی همان نباشد عار  
 اگر چه خانه خراب است و حجره خاک آلود  
 نگفته ای تو که اندر بهای هریتی  
 نه داوری بهزای تو شعرها گفته است  
 سه چار خانه اش این جا عطا کن و میسند  
 مگر تو در دل شاه افکنی که رحم کند  
 مگر صدر تو فرمان دهی که درنگرد

که نی دگر بجزان جای ماندونی سقر<sup>۱</sup>  
 نه کدخدای سرا و بکوچه راه گذر  
 دو خانواده گمنام ما و فضل و هنر  
 بروز و بران کرد و شمس ستاره شمر  
 سان کوه بگل در شسته تا بکمر  
 چو بر گهای خزان از روز بدن سر سر  
 ز حجره های منیعش بجا نمانده اثر  
 چو هیزمی که خورد دزخه مد هزار تبر  
 مگر بروی سطرلاب و صفحه مسطر  
 نریر پایه دیوار خانه سر تا سر  
 بجز نقوش و روح ابج گونه نقش و صور  
 جز آستانه شاه شهید نشانه جگر  
 که خورد خنجر او آب از دم خنجر  
 هنوز کسی ز شکفتی نمیکند باور  
 مصیبت تو گرفتند کمتر و مهتر  
 تو بر مصیبت ایشان یکی بیابانگر  
 تو هم ز لطف سوی خانه های ما بگذر  
 که روزها حرمت در خرابه برد بسر  
 بیا که یا بنهیمت بروی دیده تر  
 بیاغ جنت بیتی دهی بمدحتگر  
 که راه خون بکشاید ز دیده چون نشتر  
 که مادح تو بود خاک غیب و خسته جگر  
 بدین رعیت مسکین عاجز مضطر  
 یکی بهالت بیچارگان این کشور



تمام مرده کشور بجای فرزندند  
 پدر رعیت فرزند خویش اگر باشد  
 بزرگوار این است حال مردم فارس  
 مایخ فزون و مزارع خراب و آب نادر  
 خدای بیک و بد مرده از نومی بیند  
 سخن سی پدر از اشید و شیدین نیست  
 مدت در بود در خواب منت خویش آگاه  
 اگر ز خواب شود بخت فارس بیدار  
 یکدو هفته کند شهر و ریس با آباد  
 در بیخ و در آنکه این رستخیز عام مر  
 روان بود که ز شیراز شعرهای مرا  
 که هر که قصه شنید از خرابی شیراز  
 همیشه در شوان تافت سر ز امر قضا  
 ز حادثات خدا فارس را بدون دارد

وزیر و شاه بر آنم بود بجای پدر  
 همه مصاح فرزند باطن است و هدر  
 در آنچه گفته باشد هزار بار بشود  
 همه رعیت بی پادشهر زیر و زیر  
 بدین هر آنچه بینی رض بود داور  
 بکار بهتر آموز کاری از کهنتر  
 خرابیها پرو گیتی مضع و فرهاد  
 نام راست شود کارها چو سکه بزر  
 که کس حدیث خرابی نیابدش باور  
 ز خیر حادثه بر وضع است راه فکر  
 برند تحفه رسولان همی بیجرو بر  
 چه گنجهاست نمایند در این خراب اندر  
 همواره تا شوان کاست زور حکم قدر  
 هر هفته و بهر حال باشدش باور

### در شکایت از بی رواجی کمال

دی شکوه کرده از غم ایام با پدر  
 گفتم که ای پدر ز چه با آنهمه وفا  
 دانش چه داشت تا که بتحصیل داشتی  
 دانش چه داشت کاینهمه گفتی که او ستاد  
 در خط چه بود کاینهمه و اداشتی مرا  
 نجوم چه سود داشت که شد صرف عمر من  
 از صرف صرفه ام چه بجز دل شکنگی  
 یا از معانیم چه که عهدی مطولم  
 یا سودم از نجوم چه کامروز مشتری

در کار و باز داش و بیقدری هنر  
 زین سان چه نهوده ای اندر حق پسر  
 از صبح تا بشام و از شاه تا سحر  
 چویم زند نشخن و مشت زنده پسر  
 تا در کمال او چو کمان خم کنم کمر  
 در وصف حال فعل و تمیزش از خبر  
 تابو که هنکسر بشناسم ز منکر  
 باید بیان نمود ز تلخیم و مختصر  
 دریا الف مقارنه کرده است با قمر

از منصفم چه تا که چو شیطان صد قیس  
 موسیقیم چه سود دهد تا شود دقیق  
 یا سود فقه چیست که دانه نمیرد  
 یا در اصول چیست که یابد و اصول  
 یا در رجان چیست که دام ابو بصیر  
 حاکمیت چه داشت تا که بنکبت سر بره  
 یا خود چه بد ز هندسه سودم و پشت من  
 از بن همه گذشته چه دیدی ز شاعری  
 سرمایه اش ز جان زد و هوش و عقل و دای  
 شاعر مملک پارس چو آن را فضا بود  
 تلخی ز حد برند و نشیند ترش روی  
 شعر از گهر شود شناسد کسی پارس  
 دانش بگی درخت برومند تره بود  
 بدون غزای فضل و ادب گشت و آندرخت  
 بگذار تا بخامد و کلک آتشی زه  
 چون از من این شنید پدر گفت زینهار  
 دانشوران هنوز فرو نند در دیر  
 هستند آنکس که هر مند را چو جان  
 ز آنجمله نامداری در ملک اصفهان  
 فرخنده مهتری که در واج هنر فزود  
 برای روشنش همه گیتی منور است  
 ای سروری که رای تو در آگینا فضل  
 ما تا که خاک پای تو بد کحل اصفهان  
 دانشورا اگر چه تو در پارس مرا

تحصین کسبی کنیم از فکر و اره  
 کاین صوت خاز کن بود آن احسن کاسگر  
 « قتل عمده و بیدر ارثی از پسر  
 ز مضیق و مفید دانه ز یکدگر  
 نفس هونق است و صحیح است و معتبر  
 تا آقدر که حکم بود دام از قدر  
 چون نوس شد که نظر چه در سستش از و تر  
 ز او دگر میرس که در ده رود پسر  
 سودش تمام خون دانه و پاره جگر  
 دیر دیر روه کنتی لعن بر عمر  
 در صعی شعر اگر همه باشد چو نیشکر  
 چندین قریش در عوض یک قراضه زر  
 روی جهان گرفت بگر دون کشیده سر  
 دیگر نه شاخه دار دونی برک و ندمر  
 وین مدار اندر و سازه شد ز مدر<sup>۳</sup>  
 « آرموده گفته بیجا ز حد مبر  
 هم طالب هنر و هم طالب هنر  
 جامیدهند در دل و چون نور در بصیر  
 مشهور در ممالک ایران بیحر و بر  
 همچون عالی که رونق دین پیامبر  
 گر سالی آفتاب بخصبد بیباختر  
 مولع بود چو تاجر در کسب سیم و زر  
 ورنه نبود منفعت خاک کی این قدر  
 بردوش دابد دیدی و در دامن پدر

حالی ز لطف ایزدو از همت وصال  
 نابدیده مدح کردن اگر چه یساند است  
 مدح من از هنر بدو آن بیدر مدح است  
 تالفتیش و نیش زبک نقطه نیست فرق  
 در عیش دوستات بود نقطه اش بزیر

بر دوش آفتاب و در دامن قمر  
 در دل شسته بی تو اگر دوری از سر  
 ده روز در زمانه نوئی اصل هر مهر  
 این را بزیر باشد و آبراست بر زیر  
 بر جان نسمه است بود نقطه اش بر

دی ز در بر منکراده غالی مقدار  
 خلعتش شای و هر من منکراده اش این  
 شان بگر فتم و وسبدم و بنهد سر  
 مد از آن لغتی اندیشه نموده باخوبش  
 سر پر شور من از عشق و چاین بازگران  
 به خطایم من و نه و اعط و نه هفتی شهر  
 سر بی فصل ز دستار بجز سر غار جرد  
 من در این گفته که بر ن من از چو ظروف  
 این بدان خنده زین گفت که دستار پیچ  
 چست بستندش و گفتند که هین سبانه  
 زود بر خیمز و بشار نه بدر که بشتاب  
 جستم از جا و ردا در بر و دستار سر  
 سر من هر کز پر کار و بر او گشته محبظ  
 شده انگشت نم حلقه عمامة من  
 رستم گفتی بر فرق سر دبو سپید  
 آن بلی گفت سفیری بود از قیصر روم  
 من بیچاره سر از شرم بزیر افکنده  
 آن یکی گفت زهی قدر شناسی امیر

خدمت آید من حاد ملک خلعت در  
 که ایبر من سر پیچ و بیار در  
 از برد شانه در و نه پدم  
 که چکوه سر من خوی اندک دستار  
 چه صفت به این از ذکر بر سر در  
 بی رفت از روبرو بی از نجار  
 من که آن به مادم چه پذیرم پس عذر  
 بر من از دد و من ز همه و سر دیوار  
 و آن بدین صفت زین گفت که آینه بیار  
 سرت پیش آرو سر از حاتم منکار دو محار  
 مدحتی گوی و نانی کن و شعری بنگار  
 همه جا پویان در راه بشکین و وفار  
 چنین دستار من از هر ظرفی دایره وار  
 چون هلاله مه شوال زهر گوشه کنار  
 خاق حبران بمن اندر زمین و زیار  
 و آن ذکر گفت دبیری بود از ملک تار  
 خلق با من بتصاف ز صفا و ز کبار  
 که ترا داشت عزیز از چه فضیلت شد خوار

و آن دگر گفت هنر بود و مساعد شد بخت  
گفت ای قوم نه این خلعت او خاص من است  
هنر از هر که به بیند ز بی تربیت است  
خشه او از کف همراه بگیرد شمشیر  
لیکن این بنده عری ز همه فضل و هنر  
بعجز از مدحت او و بدر و که سزد  
تس دی دارد بر مایه تر از پهنه نیل  
آن همه کام فراینده عقب و خف  
نه چنان است بم نند بشدی بجهن

عاقبت از هنر خویش شدی بر خوردار  
کیست کز شفقت او بهره ندارد هموار  
چاقلمزن چندان گوی چشمشیر گذار  
فضل او بر سر برجیس گذارد دستار  
نیستم در کهر خود هنری ره بردار  
گر بدین هر دو هنر فخر کنه بر احرار  
وین کفی دارد نفع تر از ابر بهار  
وین همه نه فیز بنده سلاف و تبار  
بختشان را بخود یورو دولتشان یار

### در شگفتی از کارهای طبیعت و ستایش حضرت رسالت

دوش بودم بفکر تا بسحر  
مادر چیست زهر جان فرسی  
آن یکی کره مستراح مسیر  
هیکل فیصل آفتاب فریبی  
این همه دلگشای صوت هزار  
تابان حد شراب شوم و شناسار  
گر به این سان عزیز و صدر نشین  
ماه می آفتاب در آب را غیب  
و آن سمندر چنان از او هربا  
زین گذشتیم نوع انسان را  
آن یکی مفلس آن یکی منعم  
آن یکی خم شکن یکی خم نوش  
یکی از هر نه بد زندهش پای

کاین همه چیست اختلاف صور  
بحار را چیست شاید چه پرور  
و آن یکی مرغ روزگار سیر  
جمله پشه این همه لاغر  
وین همه چه نگزای نه ره خور  
تا بدین حد همه ی نیکو فر  
مک بیچاره ایستاده بدر  
که نیارد از او نمود گذر  
که نیارد در او نمود مفر  
نیز هست اختلاف بیحد و سر  
آن یکی بنده آن یکی سرور  
و آن یکی بت شکن یکی بنگر  
یکی از پا نهد نهندش سر

آن يك از قتل كشوری سرور  
 آن سراپا بدیع و خاطر خواه  
 نوع انسان بهل که يك تن را  
 که موحد شود گهی مشرك  
 از حقارت گهی نهد گردن  
 بر زمین که ز جهل مالد روی  
 کردم اندیشه های بی سرو بن  
 تا که از ره رسید شاهد غیب  
 داشت دردست ساغری و در او  
 دده صاف تر ز جوهر جان  
 مایه افرای بوی مشک و عبیر  
 آن کز او خضر خورد و آخر ماند  
 آمد از راه مست و عربده ساز  
 مرا غرق بحر فکرت دید  
 کشتی او فکده در گرداب  
 آهونی پی بسته در فترک  
 گفت چندین خیال خام میز  
 تا نو از خویش آگهی داری  
 هر چه کشتی بود سریع السیر  
 باره هر چند چابک و چالاک  
 یوز با بسته را که گفت برو  
 گفتم آری ولیک این وادی  
 هفتخوانی بود که هر گامش  
 چون توانم در افکنم با شیر

آن يك از خون پشه دلخورد  
 و آن بغایت لریه و مستنار  
 در دوده يك روش رفت بسر  
 که مسلمان شود گهی کافر  
 وز شرارت گهی کشد کیفر  
 برفلك که ز فخر سایه سر  
 تا ز ره ماند بیک فکر و نظر  
 ماه رحسار و مشتری منظر  
 باده روح بخش و جانپروز  
 باده يك تر ز نور بصیر  
 چاشنی بخش طعم قند و شکر  
 آرزویش بجان اسکندر  
 همچو جان جای دادهش در بر  
 بایم از پیش رفته آب از سر  
 مهنی او فکده در آذر  
 مهره او فکده در شندر  
 ره دراز است رنج یاره مبر  
 آگهی نیست ز کار دگر  
 نبرد راه بعدر با لگر  
 نکند با عقل طی سفر  
 باز پر بسته را که گفت بپر  
 بس در راست پر ز خوف و خطر  
 جای شیراست و دیو جادوگر  
 من که با پشه نیام بر

من که از سوزنی نگیرم دل  
 با کلاهی تعلقم بر جاست  
 عاجزه دیدم مهر کرد و نواخت  
 خیر از سر کایناتم کرد  
 بعد از آن هر چه را نظر کرده  
 دفع تریب دیدم از افعی  
 آیه نور دیدم از ظلمات  
 همه يك بحر دیدم و سدهوج  
 اصل يك سنگ و سدهزار نقش  
 شكه بر خلاف هم سازد  
 چونکه زرها بیوت رفت و گذاخت  
 بر رگ تری سیمی از بندی  
 چون تو از پرده ها بداری دست  
 بدر این پرده ها که تا بینی  
 داوری راز خویش فاش مکن  
 شده ای مست باده نحق بق  
 فهم ما قاصر است و نتواند  
 زو چه گوئیم با قیاس و گمان  
 که بدو برد ره که ما بایم  
 ای خداوند يك از ادراك  
 ما عرفناك حق معرفتك  
 عجز الواصفون عن صفتك  
 دست ما كونه است و شاخ بلند  
 همه مستون تقیم با كرم

چون بگیرم ز رشته کومر  
 چون نهم آرزوی تاج و کمر  
 دل افسرده کرد تازه وتر  
 وین عجب کز خوده نماند خیر  
 همه يك چیز آمدم بشظر  
 رفیع احد راق دیدم از اخگر  
 مایه بحر دیدم از فرغ  
 همه يك شهر دیدم و يك در  
 مایه يك رنگ و سدهزار صور  
 از یکی مایه مردك زرگر  
 هیچ بقی نبینی الا زر  
 صد نوا بشنوی ز زیر و زیر  
 نیست جز يك صدا ز پاتا سر  
 چون فتد رازها ز پرده بدر  
 در بر غیر ناز دوست مبر  
 باخبر شو که شهنه گشت خیر  
 که برد ره بحضرت داور  
 کز قیاس و گمان بود برتر  
 جل سبحان خالق الاكبر  
 همه ماندیم عاجز و مضطر  
 هم مگر خود شوی بخود رهبر  
 هم مگر خود شوی ثنا کمتر  
 پای ما لنك و آب تا بکمر  
 گر بجنبت برند یا بسر

همه مستظهریم با لطف  
 بر در خویش بار ده ما را  
 بنما سوی خویشان راهی  
 دل ما جای مهر احمد کن  
 غیر او نیست از شرف پسری  
 غیر او نیست از علا پدری  
 امی<sup>۲</sup> او ستاد صد جبریل  
 خاکساری که بارگاهش هست  
 گرنه با مهر او ست یحیی<sup>۳</sup> است  
 از ازل تا ابد بگسترده است  
 مکتب نور آفتاب از وی  
 مدرسه<sup>۴</sup> از فیض او کهر لیکن  
 شکند دل ز یاد او چونانک  
 میتوان جای جست با عونش  
 دهد از لطف او ز آتش نیز  
 با وجودش رواست گرنه نزد  
 نام او حرز ساز و در دریا  
 مهر او بر گزین و در آتش  
 با وفاش بخاره گر خوابی  
 با نفاقت بدیبه از غلطی  
 خود مگر سر ز امر او پیچید  
 مگر از قهر او سرشتندش  
 تا که روید ز بوستان خیری  
 باد بر وی درود تا معدود

گر دهی نواج و رستانی سر  
 که بماندیم همچو حلقه بدر  
 که نمودی بآل پیغمبر  
 شرف کاینات فخر شر  
 مایه فخر صد هزار پدر  
 سبب حرز<sup>۱</sup> صد هزار پسر  
 مطلع حکمران صد کشور  
 برتر از هفت گنبد اخضر  
 گر خوری آب چشمه کونر  
 خوان انعام او ببحر و بر  
 آنچنان چون ز آفتاب قمر  
 آن کهر بیش او یکی و مدر  
 گل سوری ز فیض باد سحر  
 در بر شیر و در دم از در  
 گل سوری و شاخ سینبر  
 به نه افلاک نوده اغبر  
 پای نه بی اعانت معبر  
 جای کن همچو زاده آزر<sup>۵</sup>  
 پرورد نین چو دبیبه نشتر  
 بدرد پهلوی نو چون خنجر  
 که صبه روی گشت نیلوفر  
 کاینهمه دل شکاف شد نشتر  
 تا که تا بد ز آسمان اختر  
 از خدای یگانه گر کر<sup>۶</sup>

۱- تمویذ ۲- امی بی سواد ۳- تیره ۴- سیاه و دود ۵- پدر ابراهیم علیه السلام  
 ۶- نامی است از نامهای خدای تعالی

## در کشیدن دندان معشوق گوید

تا چه کرد آن بت من کز دهن خنداش  
جای دندان نه بد اندر دهنش از تنگی  
که رضا داد که دندان ز دهانش بکشند  
درد دندان نه مگر چاره اش از درد دهن است  
جان او جان من ار چاره بدر دهنش می جست  
يك گهر پیش نداد از دهن آن شوخ و ز چشم  
این گناه از دهنش بود که گوهر گم کرد  
لب بدندان کزد از درد و سوز لب اوست  
کیفرش کاش حوالت بلب من میرفت  
صدف آرد گهر و او گهر از مرجان داد  
گر از او جوهری شهر خیر دار شود  
بهد بر سر دکانش و هر جا گهری است  
آن گهر را بمن ار داد برغم دهنش  
بر من تحفه بدر بر نظم الملکی

بکشیدند بیچاره برون دندانش  
گفت دندان بکشند از دهن خنداش  
خود رضا داد دل سخت تر از سندان  
از چه دندان بکشیدند و ندادند آتش  
دادمی از بین دندان ز پی درمانش  
صد گهر بیشتر آمد بر دهنش  
اینهمه مردم چشم از چه کشد تاوانش  
تا چرا داد ز دست آن گهر رخشان  
تا چو دندانش بیازردم و صد چندان  
جان فدای وی و آن گوهر و آن مرجانش  
بس گران میخرد ار خود ندهد ارزانش  
همه برچیند و بیرون کند از دکانش  
در یکی حقه باقوت کنم پنهانش  
که فراتر بود از طاق فلک ایوانش

## در توصیف تهران و نهضت خویش بدان دیار

تعالی الله ازین طهران و این فرخنده بنیانش  
در آن نامیگذاری بای جانوت<sup>۱</sup> است و خانانش<sup>۲</sup>  
همه باراست بر گردون اشتر لعل و باقوتش  
متاعی را که پانصد سال نتوان یافت در کیتی  
اگر یکروز خواهی مایه صد کنج کیخسرو  
وگر با آنهمه از آبد اندر کوی خبازی

که هر معموره رارشك آبد از منمور<sup>۱</sup> ویرانش  
بر آن تامی گماری چشم دکان است و سکانش  
همه فرش است از دیبا و مخمل کوی و ایوانش  
بیکساعت مهیا بینی از هر حجره خانش  
زبک دکان دهد خرآز و هم برجاست دکانش  
شود حوت سلیمان تخمه<sup>۴</sup> از يك کرده نانش

۱- مقابل معموره باشد ۲- دکان میفروشی و مطلق دکان ۳- خان یعنی دکان و کاروانسراست

۴- بیماری است که آدمی و دیگر حیوانات را از خوردن بسیار بهم میرسد



گر از خز و سمورش بهر گردون پوستین دوزی  
 ز ماهوت ابر برای هر چه کوه و بیشته در کینی  
 عجب دارم ز بلوری که بر نام و درش چیده  
 بعینه چون بهشنی اندر آن هر نعمت آماده  
 اگر پر بود ازین زلفان چو کان باز می گفتم  
 ز بس طیب سر زلف است و بوی کا کل مشکین  
 من اول روز کاینجا آمدم گفتم بهمراهان  
 همه بک است هر سو جلوه کرد در سرخ شلوارش  
 همی ماه است و همی میریزد از چشم خماریش  
 شب آمد گفتم این جاشد چراغان کرده چون دیدم  
 زهی آبادی کشور که با این نعمت وافر  
 بیازش را بصد اشک نیاز از کس بدست آرد  
 ز کاش<sup>۲</sup> را شرف چندانکه گریه دیده بگذاری  
 جوش را عار ازین آید که در اصطبل خروریزی  
 ولیکن قدر هر چیز از هنر افزوتر است این جا  
 متاعی از متاع فضل دروی نیست کاسد تر  
 اگر يك بار هیزم آید اندر شهر علافان  
 ز کم و کبف و چون و چندا از مرد رستاقی<sup>۴</sup>  
 من از شیراز صدبار هنر بار شتر کردم  
 ز موروثی و کسبی مایه صد مرد دانشور  
 ز حکمتها که اسکندر جواندر پارس می آمد  
 جوال اشتر از فضل و هنر انباشتم چونان  
 بطهران آمدم يك تن نیامد از هنرمندان  
 نه کس پرسید حال من نه پرسید از کمال من

شود چندان رسا کافتد بروی خاک دامانش  
 در آن خواهی که نارانی کنی پوشد زیارانش  
 که چندان بیخ نمی بندد بر آب اندر زمستانش  
 ز مردوزن بهر جانب روان حوری و غلماش  
 که گوی آسمان گوئی بود از سبز هیدانش  
 تو گوئی باقه آهوست با باد شمیرانش  
 که این نخجیر که را از چه می خوانند طهرانش  
 همه طبی است هر سو خنده زن از سیم دندانش  
 همی سرو است و گل میروید از چاک کریبانش  
 بهر سو شمع رخساری است با رخسار تماش  
 هجوه مشتری هر جا گرانی کرده ارزانش  
 بیاید بیش کردن حرمت از سیب سپهانش  
 از آن رنجد که بیند با سواد لعین بکانش  
 عجب نبود که درهم بشکند چون سنگ دندانش  
 که لعنت بر هنر یاد او بر او نداد<sup>۳</sup> و ارکانش  
 که صد سال از بماند سود نبود غیر خسرانش  
 روند آرند از دروازه ت بازار و میدانش  
 خبر جویند و وا پرسند از پیدا و پنهانش  
 هنر هائی که چل سال از خطر بودم نگهبانش  
 که صد سال از هنر بفروشد آماده است دکانش  
 ز افلاطون بیاورد از مغف از شهر یونانش  
 که جای سفره نان تنگ شد بهر شربانش  
 که بیند داری را کیست یا چبود در انباش  
 ز پیران شبستانی و اطفال دبستانش